



زینب جعفری

سعدا!

به طرف در برداشتم و کوبه چوبی آن را به صدا در آوردم. محمد در را باز کرد. با تبسمی مهرآمیز به من گفت: خوش آمدی برادر! کسی که دنبالش می گشتی داخل آن اتاق است و با گفتن بفرماید داخل، خود را از سر راهم کنار کشید. تپش قلبم هر لحظه تندتر می شد، انگار که می خواست از قفسه سینه بیرون بیاید و خودش از نزدیک همه چیز را ببیند. با عجله به سوی اتاقی که محمد با انگشت نشان می داد، رفتم. لحظه ای پشت در ایستادم تا شاید آرام تر شوم اما فایده ای نداشت. شوق دیدار او آرام و قرارم را گرفته بود. به آرامی در را باز کردم. مردی نجیب و زیبا داخل اتاق بود. چشمانم پر از اشک شد. هق هق گریه ام، سکوت اتاق را شکست. به سوی امام رفتم و او را سخت در بغل فشردم. مثل کودکی گم گشته که مادر خویش را یافته باشد. امام نیز با مهریانی پیشانی ام را بوسید.

هنگام جدایی فرا رسیده بود. هر چند دوست نداشتم اما امام کارهای مهم تری نیز داشت که باید به آن ها رسیدگی می کرد. هم چنان به چهره مهریانی و آرام امام نگاه می کردم. دوست داشتم در این لحظات آخر سخنی از او بشنوم تا برای همیشه آویزه گوشم باشد. در این اندیشه بودم که امام به آرامی فرمودند: «کسی که نماز صبح را آن قدر به تأخیر بیندازد تا ستاره ها محو شوند و نماز مغرب را آن قدر نخواند تا ستاره ها پیدا شوند از رحمت خدا به دور است.»^۱

می شود. حتماً امام خواهش او را می پذیرد. با این دید، تصمیم گرفتم دوباره به خانه محمد بروم. هنگامی که سرم را بلند کردم داخل بازار بودم. بازار تعطیل شده بود و از شلوغی و ازدحام عابران خبری نبود. با خودم گفتم: امروز نیز از آن روزهایی است که از فیض جماعت محروم شده ام. وارد مسجد بازار شدم تا بعد از نماز و قدری استراحت، حجره را باز کنم.

*

وقتی که محمد مرا که روبه روی در منتظر ایستاده بودم، دید. با خوشحالی گفت: مبارک است برادر! خواسته ات پذیرفته شد اگر فردا صبح اول وقت این جا بیایی، ایشان را خواهی دید. باورم نمی شد. یعنی من می توانستم فردا امام را ببینم. بعد از آن همه انتظار و پافشاری سرانجام امام با خواسته من موافقت کرده بود. با خوشحالی دستانم را دور گردن محمد حلقه کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «منونم برادر! نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم...»

*

لحظه های آن شب به کندی می گذشت. هر چند خسته بودم اما چشمانم انگار که سال ها بود با خواب غریبه اند. گاهی بیرون می رفتم و به ستاره های آسمان خیره می شدم و به فردا و لحظه های دیدار فکر می کردم. گاهی نیز در رختخواب دراز می کشیدم تا با اندکی استراحت، برای دیدار فردا آماده باشم. با شنیدن صدای خروس همسایه چشمانم را باز کردم. هوا رو به روشنی می رفت. باز هم نمازم داشت قضا می شد.

بعد از خواندن نماز صبح، آماده شدم تا به سوی خانه محمد بروم. در راه فقط به او فکر می کردم و به لحظات دیدنش. آن قدر در افکارم غرق شده بودم که وقتی به خودم آمدم روبه روی خانه محمد بودم. قلبم تندتند می زد چند قدمی

با عجله وارد آخرین کوچه شدم. آن قدر تند و شتاب زده مسیر را پیموده بودم که وقتی پشت در رسیدم نفس نفس می زدم. اندکی ایستادم تا نفسی تازه کرده و آرام تر شوم. بعد از چند لحظه به سوی کوبه در رفتم و دوسه بار آن را کوبیدم. با شنیدن صدای پایی از داخل خانه، از درزدن دست برداشتم و گوشه ای منتظر باز شدن آن ایستادم. با باز شدن در مردی با دشداشه سفید و بلند، در آستانه در ظاهر شد.

- سلام محمد

- سلام برادر! باز که تو آمدی؟!

- آری! چه کنم که دلم تاب نمی آورد. تو خوب می دانی که من چقدر مشتاق دیدار او هستم، آخر او امام زمان ماست. می خواهم او را ببینم و کلامی از زبانش بشنوم فقط می خواهم او را ببینم، فقط یک لحظه کوتاه لطفاً دوباره به او بگو، شاید این دفعه...»

محمد سرش را پایین انداخت. دلم آرام و قرار نداشت. می خواستم زودتر جواب مثبت او را بشنوم هر چند که دوسه بار قبل، پاسخش منفی بود. محمد بعد از چند لحظه سکوت که برای من ساعت ها طول کشید، با لبخندی که روی لبانش نقش بست گفت: باشد، من خواسته تو را دوباره به ایشان خواهم گفت. ان شاء الله این بار موافقت می شود.

- تشکر می کنم برادر! و سپس از او خدا حافظی کردم. با بسته شدن در نگاهی به آسمان کردم. خورشید در وسط آسمان بود با خودم گفتم: «خدا کند او قبول کند تا من هم به آرزویم برسم» کاش الان کنارش بودم و به سخنانش گوش می دادم یا حداقل می دانستم کجاست تا دنبالش می رفتم. ما خوب می دانستیم که محمد، دومین نائب اوست؛ مردی باتقوا و پرهیزکار که مانندش کمتر پیدا